



شعرهای اکتاویو پاز

(۱۹۱۴ - ۱۹۹۸ Octavio Paz)

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل

ترجمه احمد شاملو

اول ژانویه

درهای سال باز می‌شود
همچون درهای زبان
بر قلمرو ناشناخته‌ها.
دیشب با من به زبان آوردی:
- فردا

باید نشانه‌یی اندیشید
دورنمایی ترسیم کرد
طرحی افکند
بر صفحه‌ی مضاعف روز و
کاغذ.

فردا می‌باید
دیگر باز
واقعیت این جهان را بازآفرید.

□
چشمان خود را دیر از هم گشودم
برای لحظه‌یی

احساس کردم
آنچه را که آرتک‌ها احساس کردند
بر چکاد پرتگاه
بدان هنگام که بازگشت نامعلوم زمان را
از ورای رخنه‌های افق
در کمین نشسته بودند.

□
اما نه

بازگشته بود سال
خانه را به تمامی بازآکنده بود سال
و نگاه من آن را لمس می‌کرد.

زمان
بی‌آن که از ما یاری طلبد
کنار هم نهاده بود
درست به همان گونه که دیروز،
خانه‌ها را در خیابانی خلوت
برف را بر فراز خانه‌ها و

سکوت را بر فراز برف‌ها.

□

تو در بر من بودی

همچنان خفته.

تو را باز آفریده بود روز

تو اما

هنوز نپذیرفته بودی

که روز باز آفریند

هم از آن دست که آفرینش وجود مرا نیز.

تو در روز دیگری بودی.

□

در کنار من بودی

تو را چون برف به چشم دیدم

که میان جمع خفته بودی.

زمان

بی آن که از ما یاری طلب کند

بازمی آفریند خانه‌ها را

خیابان‌ها را

درختان را

و زنان خفته را.

□

زمانی که چشمانت را باز گشودی

میان لحظه‌ها و آفریده‌هایش

دیگر بار

گام از گام برخورداریم گرفت.

و در جمع حاضران نیز

زمان را گواه خواهیم بود و هر آنچه را که به هم درآمیخته است.

درهای روز را - شاید - باز گشاییم

و آنگاه

به قلمرو ناشناخته‌ها

راه یابیم.



نور، تماس

در دست‌های خود می‌گیرد نور
تل سفید و بلوط سیاه را
کوره راهی را که پیش می‌رود
و درختی را که به جای می‌ماند.

□

نور سنگی است که تنفس می‌کند از رخنه‌های رودی
روان در خواب شامگاهی خویش.
دختری است نور که دراز می‌شود
دسته‌ی سیاهی است که به سپیده‌دمان راه می‌گشاید.
نور، نسیم را در پرده ترسیم می‌کند
از لحظه‌ها پیکری زنده می‌آفریند
به اتاق درمی‌آید و از آن می‌گریزد
برهنه پای، بر لبه‌ی تیغ.

□

چونان زنی در آینه‌ی زاده می‌شود نور
عریان به زیر برگ‌های شفاف
اسیر یکی نگاه
محو یکی اشارت.

□

نور میوه‌ها را لمس می‌کند و اشیاء بی‌جان را
سبویی است که چشم از آن می‌نوشد روشنی را
شراره‌ی است که شعله می‌کشد
شمعی است که نظاره می‌کند
سوختن پروانه‌ی مشکین بال را.

□

نور چین پوشش‌ها را از هم می‌گشاید و
چین‌های بلوغ را.
چون در اجاق بتابد زبانه‌هایش به هیئت سایه‌هایی درمی‌آید
که از دیوارها بالا می‌رود
همانند پیچک مشتاقی.

□

نه رهایی می‌بخشد نور نه در بند می‌کشد
نه دادگر است نه بیدادگر.

با دست‌های نرم خویش
 ساختمان‌های قرینه می‌سازد نور.
 □
 از گذرگاه آینه‌ها می‌گریزد نور و
 به نور بازمی‌گردد.
 به دستی ماند که خود را باز می‌آفریند،
 و به چشمی که خود را
 در آفریده‌های خویش بازمی‌نگرد.
 □
 نور، زمان است که بر زمان بازمی‌تابد.



کنسرت در باغ

باریده باران
 زمان به چشمی غول آسا ماند
 که در آن
 اندیشه وار
 در آمد و رفتیم.
 رودی از موسیقی
 فرو می ریزد در خونم.
 گر بگویم جسم، پاسخ می آید: باد!
 گر بگویم خاک، پاسخ می آید: کجا؟
 □
 جهان دهان باز می کند
 همچون شکوفه یی مضاعف،
 غمگین از آمدن
 شادمان از بودن در این مکان.
 □
 در کانون خویش گام برمی دارم
 و راه خود را
 باز نمی توانم یافت.



نوشتن

کیست آن که به پیش می‌راند
 قلمی را که بر کاغذ می‌گذارم
 در لحظه‌ی تنهایی؟
 برای که می‌نویسد
 آن که به خاطر من قلم بر کاغذ می‌گذارد؟
 این کرانه که پدید آمده از لب‌ها، از رویاها،
 از تپه‌یی خاموش، از گردابی،
 از شانه‌یی که بر آن سر می‌گذارم
 و جهان را
 جاودانه به فراموشی می‌سپارم.

□

کسی در اندرونم می‌نویسد، دستم را به حرکت درمی‌آورد
 سخنی می‌شنود، درنگ می‌کند،
 کسی که میان کوهستان سر سبز و دریای فیروزه‌گون گرفتار آمده
 است.

او با اشتیاقی سرد
 به آن‌چه من بر کاغذ می‌آورم می‌اندیشد.
 در این آتش داد
 همه چیزی می‌سوزد
 با این همه اما، این داور
 خود

قربانی است
 و با محکوم کردن من خود را محکوم می‌کند.
 به همه کس می‌نویسد
 هیچ کس را فرامی‌خواند
 برای خود می‌نویسد
 خود را به فراموشی می‌سپارد
 و چون نوشتن به پایان رسد
 دیگر بار
 به هیات من درمی‌آید.



این سو

نوری هست که ما
 نه می بینیمش نه لمسش می کنیم.
 در روشنی‌های پوچ خویش می آرآمد
 آنچه ما می بینیم و لمس می کنیم.
 من با سر انگشتانم می نگرم
 آنچه را که چشمانم لمس می کند:
 سایه‌ها را
 جهان را.
 با سایه‌ها جهان را طرح می ریزم
 و جهان را با سایه‌ها می انبارم
 و تپش نور را
 در آن سوی دیگر
 می شنوم.



باد و آب و سنگ

آب سنگ را سُنید
 باد آب را پراکند
 سنگ باد را از وزش بازداشت.
 آب و باد و سنگ.

□
 باد پیکر سنگ را بسود
 سنگ فنجانی لبالب از آب است
 آب رونده به باد می ماند.
 باد و سنگ و آب.

□
 باد آوازخوانان می گذرد از پیچ و خم های خویش
 آب نجواکنان می رود به پیش
 سنگ گران آرام نشسته به جای خویش.
 باد و آب و سنگ.

□
 یکی دیگری است و دیگری نیست.
 از درون نام های پوچ خود می گذرند
 ناپدید می شوند از چشم و روفته از یاد
 آب و سنگ و باد.



استمرار

- ۱

آسمان سیاه است

خاک

زرد

بانگ خروس جامه‌ی شب را از هم می‌درد

آب از بالین سر برمی‌دارد و می‌پرسد: «چه ساعتی است؟»

باد از خواب چشم می‌گشاید و تو را می‌خواهد

اسب سفیدی از کنار راه می‌گذرد.

- ۲

همچون جنگل در بستر برگ‌هایش

تو در بستر باران خود خواهی آرמיד

در بستر نسیم خود آواز خواهی خواند

و در بستر بارقه‌هایت بوسه خواهی داد.

- ۳

رایحه‌ی تند چندگانه

پیکری با دستانی چند

بر ساقه‌ی نامریی

به نقطه‌ی از سفیدی می‌ماند.

- ۴

با من سخن بگو به من گوش دار به من پاسخ ده.

آنچه را که غرش نابهنگام آذرخش باز گوید

جنگل درمی‌یابد.

- ۵

با چشمان تو به درون می‌آیم

با دهان من به پیش می‌آیی

در خون من به خواب می‌روی

در سر تو از خواب برمی‌خیزم.

- ۶

به زبان سنگ با تو سخن خواهم گفت

(با هجای سبز پاسخم خواهی داد)

به زبان برف با تو سخن خواهم گفت
(با وزش بال زنبورها پاسخم خواهی داد)
به زبان آب با تو سخن خواهم گفت
(با آذرخش پاسخم خواهی داد)
به زبان خون با تو سخن خواهم گفت
(با برجی از پرنده گان پاسخم خواهی داد).



آزادی

کسانی از سرزمین مان سخن به میان آوردند
 من اما به سرزمینی تهی دست می‌اندیشیدم
 به مردمانی از خاک و نور
 به خیابانی و دیواری
 و به انسانی خاموش - ایستاده در برابر دیوار -
 و به آن سنگ‌ها می‌اندیشیدم که برهنه بر پای ایستاده‌اند
 در آب رود
 در سرزمین روشن و مرتفع آفتاب و نور.
 به آن چیزهای از یاد رفته می‌اندیشیدم
 که خاطره‌ام را زنده نگه می‌دارد،
 به آن چیزهای بی‌ربط که هیچ کس شان فرا نمی‌خواند:
 به خاطر آوردن رویاها - آن حضورهای نابه‌هنگام
 که زمان از ورای آن‌ها به ما می‌گوید
 که ما را موجودیتی نیست
 و زمان تنها چیزی است که بازمی‌آفریند خاطره‌ها را
 و در سر می‌پروراند رویاها را.
 سرزمینی در کار نیست به جز خاک و به جز تصویرهایش:
 خاک و
 نوری که در زمان می‌زید.
 قافیه‌یی که با هر واژه می‌آمیزد:
 آزادی
 که مرا به مرگ می‌خواند،
 آزادی
 که فرمانش بر روسبیخانه روا است و بر زنی افسونگر
 با گلوی جذام گرفته.
 آزادی من به من لبخند زد
 همچون گردابی که در آن
 جز تصویر خویش چیزی باز نتوان دید.
 □
 آزادی به بال‌ها می‌ماند
 به نسیمی که در میان برگ‌ها می‌وزد
 و بر گلی ساده آرام می‌گیرد.
 به خوابی می‌ماند که در آن

ما خود
 رویای خویشتنیم.
 به دندان فرو بردن در میوه‌ی ممنوع می‌ماند آزادی
 به گشودن دروازه‌ی قدیمی متروک و
 دست‌های زندانی.
 آن سنگ به تکه نانی می‌ماند
 آن کاغذهای سفید به مرغان دریایی
 آن برگ‌ها به پرنده گان.
 انگشتانت پرنده گان را ماند:
 همه چیزی به پرواز درمی آید!



فراسوی عشق

همه چیزی می‌هراساندمان:

زمان

که در میان پاره‌های زنده از هم می‌گسلد

آنچه بوده‌ام من

آنچه خواهم بود،

آن‌چنان که داسی ما را دو نیم کند.

آگاهی

شفافیتی است که از ورایش بر همه چیزی می‌توان نگریست

نگاهی است که با نگریستن به خویش هیچ نمی‌تواند دید.

واژه‌ها، دستکش‌های خاکستری، غبار ذهن بر پهنه‌ی علف،

آب، پوست،

نام‌های ما

میان من و تو

دیوارهایی از پوچی برافراشته است که هیچ شیپوری آن‌ها را فرو

نمی‌تواند ریخت.

نه رویاها ما را بس است - رویایی آکنده از تصاویر شکسته -

نه هذیان و رسالت کف آلودش

نه عشق با دندان‌ها و چنگال‌هایش.

فراسوی خود ما

بر مرز بودن و شدن

حیاتی جانبخش‌تر آوازمان می‌دهد.

بیرون

شب تنفس آغاز می‌کند و می‌آرامد

پُر بار از برگ‌های درشت و گرم شبی که

به جنگلی از آینه‌ها می‌ماند:

میوه، چنگال‌ها، شاخ و برگ،

پشت‌هایی که می‌درخشد و

پیکرهایی که از میان پیکره‌های دیگر پیش می‌رود.

در این جا آرمیده است و گسترده

بر ساحل دریا

این همه موج کف آلود

این همه زنده‌گیِ ناهوشیار و سراپا تسلیم.

تو نیز از آن شبی: -
بیارام، رها کن خود را،
تو سپیدی و تنفسی
ضربانی، ستاره‌یی جدا افتاده‌ای
جرعه و جامی
نانی که کفهی ترازو را به سوی سپیده‌دمان فرو می‌آورد
درنگ خونی
تو
میان اکنون و زمان بی‌کرانه.



تماس

دست‌های من پرده‌های هستی تو را از هم می‌گشاید
در برهنه‌گی بیشتری می‌پوشاندت
اندام به اندام عریانت می‌کند
دست‌های من
و از پیکرت
پیکری دیگر می‌آفریند.



پگاه

دستها و لب‌های باد
دل آب
درخت مورد
اردوگاه ابرها
حیاتی که هر روز چشم بر جهان می‌گشاید
مرگی که با هر حیات زاده می‌شود...
چشمانم را می‌مالم
آسمان زمین را درمی‌نوردد.



نه آسمان نه زمین

به دور از آسمان
 به دور از نور و تیغه‌اش
 به دور از دیوارهای شوره بسته
 به دور از خیابان‌هایی
 که به خیابان‌های دیگر می‌گشاید پیوسته،
 به دور از روزنه‌های وز کرده‌ی پوستم
 به دور از ناخن‌ها و دندان‌هایم - فروغلتیده به ژرفاهای چاه آینه -
 به دور از دری که بسته است و پیکری که آغوش می‌گشاید
 به دور از عشق بلعنده
 صفای نابودکننده
 پنجه‌های ابریشم
 لبان خاکستر،
 به دور از زمین یا آسمان
 گرد میزها نشسته‌اند
 آن جا که خون تهی‌دستان را می‌آشامند:
 گرد میزهای پول
 میزهای افتخار و داد
 میز قدرت و میز خدا
 - خانواده‌ی مقدس در آخور خویش
 چشمه‌ی حیات
 تکه آینه‌یی که در آن
 نرگس از تصویر خویش می‌آشامد و عطش خود را
 فرومی‌نشاند و
 جگر
 خوراک فرستاده‌گان و کرکس‌ها است...
 به دور از زمین یا آسمان
 همخوابی پنهان
 بر بسترهای بی‌قرار،
 پیکرهایی از آهک و گچ
 از خاکستر و سنگ - که در معرض نور از سرما منجمد می‌شود -
 و گورهایی برآمده از سنگ و واژه
 - یار خاموش برج بابل و

آسمانی که خمیازه می کشد و
دوزخی که دُم خود را می گزد،
و رستاخیز و
روز زنده گی که پایدار است:
روز بی غروب
بهشت اندرونی جنین.



شبِ آب

شب با چشمان اسبی که در شب می لرزد
 شب با چشمان آبی که در دشت خفته است
 در چشمان توست.
 اسبی که می لرزد
 در چشمان آب‌های نهانی توست.
 چشمان آب: سایه
 چشمان آب: چاه
 چشمان آب: رویا.
 سکوت و تنهایی
 دو جانور کوچکی است که ماه بدیشان راه می‌نماید،
 دو جانور کوچک که از چشمان تو می‌نوشند،
 از آب‌های نهانت.
 اگر چشمانت را بگشایی
 شب دروازه‌های مُشک را باز می‌گشاید
 قلمرو پنهان آب‌ها آشکار می‌شود از نهفتِ شبِ جاری،
 و اگر چشمانت را بربندی
 رودی از درون می‌آکندت
 پیش می‌رود
 بر تو ظلمت می‌گسترده
 و شب
 رطوبت اعماقش را
 به تمامی
 بر سواحل جان تو می‌بارد.



آتش روزانه

همچون هوا
 می‌سازد و ویران می‌کند انسان
 بناهایی نامریی
 بر صفحات زمین
 بر سیارات، پهن‌دشت‌های بلند.
 زبانش که غبار هوا را ماند
 می‌سوزد
 بر کف دست‌های فضا
 هجاها
 نور افشان
 گیاهانی است که ریشه‌هاشان
 خانه‌هایی می‌سازد
 از صدا.
 هجاها به هم می‌پیوندند و از هم می‌گسلند
 به بازی
 نقش‌ها می‌آفرینند
 همگون و ناهمگون.
 هجاها
 شکوفا می‌شود در دهان
 به بار می‌نشینند در ذهن.
 ریشه‌هاشان نشسته بر سفره‌ی نور، می‌نوشد شب را.
 زبان‌ها
 درختانی از خورشید
 با شاخساری از آذرخش و
 برگ‌هایی از باران.
 قواعد هندسی پژواک
 می‌زاید شعرش را بر برگی از کاغذ،
 همچون روز بر سر انگشتان گشوده‌ی فضا.



میان رفتن و ماندن

روز
شفافیتی است استوار
گرفتار
در لق لقه‌ی میان رفتن و ماندن.
همه طفره‌آمیز است آنچه از روز به چشم می‌آید:
افق در دسترس است و لمس ناپذیر.
روی میز
کاغذها
کتابی و
لیوانی-
هر چیز در سایه‌ی نام خود آرمیده است.
خون در رگ‌هایم آرام‌تر و آرام‌تر برمی‌خیزد و
هجاهای سرسختش را در شقیقه‌هایم تکرار می‌کند.
چیزی بر نمی‌گزیند نور،
اکنون در کار دیگر گونه کردن دیواری است
که تنها در زمان فاقد تاریخ می‌زید.
عصر فرا می‌رسد.
عصری که هم‌اکنون خلیج است و
حرکت‌های آرام‌اش
جهان را می‌جنباند.
ما نه خفته‌ایم و نه بیداریم
فقط هستیم
فقط می‌مانیم.
لحظه از خود جدا می‌شود
درنگی می‌کند و به هیئت گذرگاهی درمی‌آید که ما
از آن
همچنان
در گذریم...



لحظه

کیست که از آن جا، از آن سو، بازش می آورد
 به سان نغمه‌یی به زنده‌گی باز گشته؟
 کیست که راهش می‌نماید از نه‌توهای گوش ذهن؟ -
 به سان لحظه‌ی گم شده‌یی که باز می‌گردد و دیگر بار همان
 حضوری است که خود را می‌زداید،
 هجاها از دل خاک سر به در می‌کشند و
 بی‌صدا آواز می‌دهند
 آمین گویان در ساعت مرگ ما.
 بارها در معبد مدرسه از آن‌ها سخن به میان آوردم
 بی‌هیچ اعتقادی.

اکنون آن‌ها را به گوش می‌شنوم
 به هیئت صدایی برآمده بی‌استعانت از لب. -
 صدایی که به سایش ریگ می‌ماند روانه‌ی دوردست‌ها.
 ساعت‌ها در جمجمه‌ام می‌نوازد و

زمان

گرد بر گرد شب من چرخ می‌زند دیگر بار.
 «من نخستین آدمی نیستم بر پهنه‌ی خاک که مرگش مقدر است.»
 - با خود این چنین نجوا می‌کنم اپیکته‌توس هوار -
 و همچنان که بر زبانش می‌رانم
 جهان از هم می‌گسلد
 در خونم.

□

اندوه من
 اندوه گیل گمش است
 - بدان هنگام که به خاک بی‌شفقت بازآمد-
 بر گستره‌ی خاک شیخ‌ناک ما
 هر انسانی آدم ابوالبشر است.
 جهان با او آغاز می‌شود
 و با او به پایان می‌رسد.
 هلالینی ۶ از سنگ
 میان بعد و قبل
 برای لحظه‌یی که بازگشت ندارد.

«من انسان نخستینم و انسان آخرین.» -
و همچنان که این سخن بر زبانم می‌گذرد
لحظه

بی‌جسم و بی‌وزن
زیر پایم دهان می‌گشاید و بر فراز سرم بسته می‌شود.
و زمان ناب
همین است!

